

سمندران میان آتش

نوشته

راضیه میلاد سیماب

دقایقی بیش با یک دوستم که در کابل داکتر طب است مصروف چت (مکالمه از طریق نوشته) بودم که گفت "بخشی راضیه جان در نزدیکی شفاخانه یک انفجار شد و زخمی ها را آوردند. باید بروم بعداً آنلاین می‌شوم" به همین سادگی ...!! مثل آنکه انفجار و دود و آتش و کشتن و دریدن و زخمی شدن و شنیدن فیر گلوله و همه این بدبختی ها جز زندگی روزمره مردم شده و باید با آن هر روز روبرو شوند هر روز از میان دود و آتش و خون و خاکستر راه خود را باز کنند و فردا و هر روز منتظر حادثه و انفجار دیگر باشند هر روز شکر بکشند که یک روز دیگر را زنده ماندند و کشته نشدند. و آنکه کشته شد نوبتش رسیده بود! و حالا فامیلش باید به سر و رو بزند روی و مو بکند سینه برد و گریه کند و فریاد بزند که «او ظالم ها بس است!» ... و آن که کشته نشد و فقط زخمی شد، «شکر! هنوز اجلش نرسیده بود و اینبار جان به سلامت برد».

بستگانش باید یک ختم و خیرات کنند که شکر که از سر فرزندشان به خیر گذشت و در اخیر همه بگوییم «خدایا به هر حالت شکر»

مثل دیروز یادم است هنوز صنف ۴ مکتب بودم و در روی حویلی ما در کابل مصروف بازی با خواهرم بودم که طیاره ها را در آسمان دیدم که رنگ و صدای شان از طیاره هایی که همیشه در آسمان پرواز میکردند فرق داشت. من و خواهرم همیشه با دیدن طیاره در آسمان با خوشحالی دست شور میدادیم "بای بای" میکردیم و فکر میکردیم که آدم های داخل طیاره ما را میبینند... ولی آن روز آسمان از روز های دیگر فرق داشت و آن طیاره ها هم فرق داشتند دوسه طیاره که در نظرم سیاه رنگ می آمدند نزدیک به هم در پرواز بودند. صدای شان هم متفاوت بود... از برادرم که از من کلانتر بود پرسیدم که «او چی رقم طیاره است؟» او در حالیکه چشمش به آسمان بود گفت که «به خیالم میگن کودتا شده او طیاره ها هم به خیالم میگن که بمب میاندازند» .. بمب چی است؟ کودتا چی است؟ میدانستم که او هم مثل من معنی این کلمات نو (!) را نمیفهمید... با کنجکاوئی از حویلی به داخل دویدم که از برادر کلانم که در آن زمان محصل فاکولته بود پرسان کنم که کودتا چی است؟ دیدم که برادر گریه میکرد و میگفت که وطن اشغال شد. یادم است که پدرم (روحش شاد) به برادرم دلداری میداد که «ببین که خداوند چطور ای روس ها و شوروی هاره روسیاه میسازه و شکست میده» در رادیو نغمه اتن بود... ولی همه جگر خون بودند. دیدن گریه برادر کلانم ...! برادر ها که گریه نمیکنند و آن هم برادر کلانم که او برایم همه چیز را میفهمید... نغمه اتن که زیبا و دل انگیز است و در مواقع خوشی پخش میشود... ولی همه جگر خون بودند... هیچ عقم قد نمیداد...

همینقدر فهمیدم که حادثه شومی واقع شده... ورنه برادرم که هیچوقت گریه نمیکرد!!

از آن وقت تا امروز. طفل بودم و جوان شدم و مادر شدم و طفولیت گذشت و نوجوانی گذشت و جوانی هم در حال گذشتن است. تا حال هر آنچه که از طفولیت و نوجوانی و جوانی به یاد دارم قصه های جنگ است و قصه های مرگ و ماتم است و قصه های از دست دادن دست و پا است و قصه های کوچ است و قصه های ناکامی ها است و حسرت ها است و آواره گی است و مهاجرت است و قصه های بریادی است و بریادی

زندگی با همه خوشی ها و غم هایش، شکست ها و کامیابی هایش، روز های خوش و روز های ناخوشش میگذرد. خاطرات شیرین طفولیت قبل از دگرگونه شدن آسمان حویلی ما. کم یادم می آید. اما آنچه را که بعد از آن روز به یاد دارم زندگی با دلهره، زندانی شدن و ناپدید شدن های جبری و با زور به عسکری بردن ها حتی پسران ۱۴ ساله را هم میگفتند که به عسکری میبردند... و به جبهه های جنگ میفرستند، کشته شدن ها و جنگ و جنگ و جنگ....

مثل دیگران بدبختی ها را دیدم، مزه تلخ جنگ و خون و آتش را هم دیدم، هم کشته ها و زخمی ها را دیدم هم از زیر باران فیر مرمی و راکت و بمب جان به سلامت بردم، هم از میان درختان سوخته و آتشگرفته راه کابل جلال آباد رویم را با چادر پوشانده پا لچ طرف سرحد تورخم فرار کردم و هم زیر آفتاب سوزان آواره گی در پاکستان سال ها زندگی کردم.

امروز در یک ملک دیگر فرسخ ها دور از وطن استم. همه چیز مهیا است ... نان لباس و خانه ... اما هر روز فکرم در همان وطن است. همان کابل است که هیچ فراموش نمیشود و همان وطن است که زیبایی ها و زرق و برق این ملک ها با دشت های خشک و سبزه زار سوخته از آتش جنگش برابر نمیشود. و همان کوه های سر به فلک کشیده اش است که همچنان در سبزه زار خیالم قد برافراشته و فراموش نمیشود.

ما نسل سوخته ایم و کودکان زود به پیری رسیده ایم. آنهایی را که بنام سیاست و به خاطر قدرت کودکی و جوانی ام را ازم گرفتند ... نمیبخشم ... آنهایی را که باعث شدند اولادم در مکتب بگوید اصلاً از افغانستان است ولی هنوز هوای دم کرده از دود جنگ وطن را استشمام نکرده و هنوز پیشانی اش سجده آن خاک را احساس نکرده نمی بخشم.... آنهایی را که با سیاست های کور و خام و نا پخته و خودخواهانه شان باعث شدند اولادم به تعریفی که من از وطن و مردمم برایش کرده ام شک کند... نمی بخشم....

اولادم چی که خودم هم هنوز که هنوز است گیج و درمانده ام..... تا به کی جنگ تا به کی بدبختی و عزا و ماتم؟....

دوستم هنوز دوباره آنلاین نشده ولی این پیامی است که من برایش فرستادم:

دست های داکترانی چون شما قابل بوسیدن است و خدمتی که شما داکتران و نرسان میکنید قابل ستایش است. خداوند اجرش را نصیب تان بگرداند. و پاداش این همه زحمات و مرهم گذاری ها را یک دل خوش یک فضای آرام یک فردای بدون جنگ و یک خواب راحت نصیب تان کند.